



نشریدگل
Bidgol Publishing co.





نشریدگل
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: تاتل، لیزا، ۱۹۵۲-م.، Tuttle, Lisa, 1952-

عنوان و نام پدیدآور: مرگ من / لیزا تاتل؛ ترجمه آرش افراسیابی

مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳

مشخصات ظاهری: ۱۹۱ص: ۱۸×۱۱ س.م.

شابک: ۷-۱۸۳-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

وضعیت فهرست‌نویسی: عنوان اصلی: My death

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م

موضوع: American Fiction -- 20th Century

شناسه افزوده: افراسیابی، آرش، ۱۳۵۵-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵۵

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۹۲۰۹۹۷

مرگ من

لیزا قاتل

ترجمه آرش افراسیابی



نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

My death

Lisa Tuttle

New York Review Books, 2023



مرگ من

لیزا تاتل

ترجمه آرش افراسیابی

ویراستار: میترا سلیمانی

نمونه خوان: فاطمه نادری

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

صفحه آرا: نرگس نیک زاد

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، تابستان ۱۴۰۴ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۸۳-۷

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |  | نشر بیدگل | Bidgol Publishing co.

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

bidgol.ir

به زویا به پاس همراهی اش
مترجم



فهرست



۹	چند سطری دربارهٔ لیزا تاتل و امی گنتری
۱۱	مرگ من
۱۶۹	یادداشت امی گنتری بر کتاب مرگ من
۱۸۱	پی‌نوشت‌ها
۱۸۹	فهرست نام‌ها

چند سطری درباره لیزا تاتل و امی گنتری

لیزا تاتل در هیوستون، تگزاس، چشم به جهان گشود و تربیت یافت و در دهه ۱۹۸۰ به بریتانیا نقل مکان کرد. اولین کتابش ویندهیون^۱ در سال ۱۹۸۱ منتشر شد که آن را به طور مشترک با جورج آر. آر. مارتین نوشته بود و پس از آن بیش از سی رمان در ژانر علمی تخیلی، معمایی و وحشت برای بزرگسالان و کودکان به نگارش درآورد. بسیاری از داستان‌های کوتاه او در مجموعه‌ای چندجلدی، شامل آشیانی برای کابوس‌ها^۲، ساعت‌های مرده شب^۳ و سوار بر کابوس^۴، گردآوری شده‌اند. تاتل در سال ۱۹۷۴ به عنوان نویسنده نوظهور موفق به کسب جایزه جان دبلیو. کمبل شد و تا به امروز برای بسیاری از جوایز بزرگ ژانر علمی تخیلی نامزد شده و در فهرست نهایی قرار گرفته است. او همچنین در سال ۱۹۹۰ جایزه علمی تخیلی بریتانیا و در سال ۲۰۰۸ جایزه انجمن بین‌المللی وحشت را از آن خود کرده است. تاتل نویسنده کتاب دانشنامه فمینیسم^۵ است و در حال حاضر ستونی در روزنامه گاردین دارد و هر ماه نقدهایی در ژانر علمی تخیلی چاپ می‌کند. او همراه همسر و دخترش در اسکاتلند زندگی می‌کند.

امی گنتری، نویسنده، [که یادداشت او درباره کتاب حاضر در پایان متن آمده] با رمان‌های ازدست‌رفته^۶، آخرین زن مبارز^۷ و کتاب اخیرش عادت‌های بد^۸ شناخته می‌شود. مقالات، نقدها و شرح حال نویسی‌های او در نشریاتی مثل شیکاگو تریبون، سالون، پاریس ریویو و تگزاس ماتلی منتشر شده‌اند. گنتری دکترای زبان انگلیسی خود را از دانشگاه شیکاگو دریافت کرده و ساکن تگزاس است.



از نوشتنم مرا چه سود
حال که قلم را ارج نمی‌نهد؟
ولی...

کسی کنار می‌زند پرده را
هم‌او که می‌گشاید چشم‌هایم
هم‌او که فرمان می‌دهد مرا:
بنویس، بنویس یا بمیر

اچ. دی.^۹ — بخشی از شعر توصیف رمزآلود^۱

... جزیرهٔ مرگ، جزیره‌ای معمولی، آنجا که الههٔ مرگ، الههٔ
آشنا، نخ می‌ریسد و ترانه‌ای ساز می‌کند...

— رابرت گریوز^{۱۰}؛ اسطوره‌های یونانی

تمام راه چشم انداز پیش رو را تماشا می‌کردم، دریاچه‌ها و دامنه‌های کوه‌ها و درخت‌های همچنان برهنه از سرمای زمستان را که زیر آسمان گرفته و خاکستری جا خوش کرده بودند، و در همین حین با انگشت روی پاهایم طرحی از شاخه‌ها می‌زدم و شیب و شیارهای تیز کوه را هموارتر می‌کردم.

این جور نقاشی کشیدن راهی بود برای فرار از فکر و خیال، و سدی در برابر احساساتی که برای دوری از آنها نیازی به توصیه‌ی هیچ روان‌شناسی نداشتم. قدیم‌ها موقع مسافرت، با سرهم کردن قصه و داستان مسیر را کوتاه می‌کردم، ولی بعد از مرگ آ‌لین، این ترفند هم دیگر فایده‌ای نداشت.

نوشتن کار دیروز و امروز نیست، سی سال تمام نوشته‌ام، حرفه‌ای و بی‌وقفه — ولی شوق داستان‌سرایی و قصه‌گویی برمی‌گردد به سال‌ها قبل از آن. در تمام آن سال‌ها برایم هیچ فرقی نداشت که این داستان‌ها را از سر دلخوشی خودم نوشته بودم یا هدیه‌ای بودند برای خانواده، در مجله چاپ شده بودند یا در قالب کتاب‌هایی با

جلد سخت؛ هزار کلمه بودند یا صد هزار، چه فقط دویست نسخه ازشان فروش رفته بود چه در ردیف‌های پایینی فهرست پرفروش‌ها قرار گرفته بودند، خواه نقدهای درخشان دریافت می‌کردند و خواه به کلی نادیده گرفته می‌شدند، در هر حال داستان‌هایم خود من بودند، بخشی از وجودم. ممکن بود ناشری ناامیدم کند یا خواننده‌ای دیگر میلی به خواندن آثارم نداشته باشد، ولی هیچ‌وقت برایم پیش نیامده بود که داستان‌ها مأیوسم کنند.

عجیب بود که هنوز می‌توانستم از طراحی لذت ببرم. چون این کار کاملاً به زندگی مشترکم با آلن ربط داشت و یادآوری آن باید برایم خیلی دردناک می‌بود. آلن هنرمندی آماتور و مشتاق بود که آخر هفته‌ها دستی به قلم می‌برد و با آبرنگ نقاشی می‌کشید. من هم به تقلید از او، در اولین تعطیلات مشترکمان دست به کار شدم و از نتیجه کار هم چندان بدم نیامد. کم‌کم نقاشی یکی از آن سرگرمی‌هایی شد که می‌توانستیم کنار هم انجامش بدهیم، یک علاقه مشترک دیگر. در بچگی نقاشی یا طراحی نکرده بودم، چون خیلی زود تصمیم گرفتم که برای موفقیت تمام وقتم را صرف تنها چیزی کنم که در آن استعداد داشتم و هر فعالیت و سرگرمی دیگری به نظرم چیزی نبود جز اتلاف وقت.

•

آلن جور دیگری به زندگی نگاه می‌کرد؛ او از دنیایی متفاوت می‌آمد. انگلیسی‌تبار بود و از طبقه متوسط و ده سالی هم بزرگ‌تر از من. پدر و مادر من آدم‌هایی خودساخته بودند و از نسل اول آمریکایی‌هایی که خیلی چیزی راجع به آبا و اجدادشان نمی‌دانستند

و به آنها فکر هم نمی‌کردند، درحالی‌که خانواده آلن از هفت نسل قبل از خودشان خبر داشتند و می‌توانستند اصل و نسبشان را تا قرون وسطی پشت هم ردیف کنند. پولشان چندان از پارو بالا نمی‌رفت، ولی دستشان به دهانشان می‌رسید. آلن در یکی از مدرسه‌های «پیشرو» درس خوانده بود. از آن مدرسی که تأکیدشان بیشتر به پرورش استعدادهای جورواجور و همه‌فن حریف بار آوردن بچه‌ها بود تا موضوعات علمی و کسب درآمد. به همین خاطر هم ورزشکار بود— در کریکت سر رشته داشت، در فوتبال، شنا، تیراندازی و قایق‌سواری هم همین‌طور— هم موسیقی‌دان و هنرمند و هم آدمی ماهر و دست‌به‌آچار. آشپزی خوب و بی‌ادعا بود و به‌تنهایی از پس ساختن یک انباری جمع‌وجور توی حیاط یا سرهم کردن اسباب‌اثاثیه خانه هم برمی‌آمد. و البته خوره کتاب هم بود. ولی همان‌طور که خودش هم گاهی می‌گفت، مهارت‌های جورواجورش هرچند سرگرم‌کننده و مفید بودند، ولی از هیچ‌کدامشان نانی در نمی‌آمد.

زندگی متوسط ولی راحتی داشتیم، بیشتر درآمدمان از محل سرمایه‌گذاری‌های آلن بود و درآمد گاه‌وبیگاه من از نویسندگی هم کمک حالم می‌شد. تا اینکه بازار سهام سقوط کرد و قبل از اینکه بتوانیم خودمان را جمع‌وجور کنیم و بفهمیم چطور باید از سروته مخارجمان بزنیم، آلن دچار حمله قلبی شد.

بدهی خاصی نداشتیم، حتی وام مسکن را هم تسویه کرده بودیم. ولی درآمد من از نویسندگی به حد بخورونمیری رسیده و پس‌اندازم هم در یک سال و نیم گذشته ته کشیده بود. باید فکری

به حال خودم می‌کردم. به همین دلیل هم در راه ادینبرو بودم تا با کارگزار ادبی‌ام ملاقات کنم.

از آخرین دیدارم با سلوین چند سالی می‌گذشت. البته منظورم دیدار کاری است — سلوین برای شرکت در مراسم خاک‌سپاری آلن آمده بود اسکاتلند. وقتی ایمیلی از او دریافت کردم که گفته بود بابت مسائل کاری به ادینبرو می‌آید و پرسیده بود می‌توانم برای صرف ناهار به او ملحق بشوم یا نه، با خودم گفتم باید از این فرصت استفاده کنم. بعد از مرگ آلن، یعنی از یک سال و پنج ماه قبل، دست به قلم نبرده بودم. حتی نمی‌دانستم که اصلاً دوباره می‌خواهم چیزی بنویسم یا نه. ولی حالا آه در بساط نداشتم و جز نویسندگی کار دیگری بلد نبودم. چشم‌انداز شروع شغلی جدید با درآمد پایین، چیزی مثل نظافت خانه‌ها یا تروخشک کردن آدم‌ها، آن‌هم در پنجاه‌سالگی، آن قدر ناامیدکننده بود که دلم نمی‌خواست حتی به آن فکر کنم.

امیدوار بودم با کمی فرصت و استراحت بتوانم تمرکز کنم. ولی وقتی به ایستگاه وِیورلی رسیدم، تنها چیزی که از آن مطمئن بودم این بود: حالا که داستان‌ها ناامیدم کرده‌اند، کتاب بعدی‌ام باید ناداستان باشد.

زود رسیده بودم و از آنجا که باران نمی‌بارید و هوا برای ماه فوریه فوق‌العاده مطبوع و ملایم بود، قدم‌زنان راه افتادم به طرف نگارخانه ملی. دسترسی به آثار هنری یکی از آن چیزهایی بود که در خانه روستایی دورافتاده‌ام از آن محروم بودم و دلم واقعاً برایش لک زده بود. کلی کتاب داشتم، ولی زل زدن به نسخه‌های چاپی

آثار هنری توی کتاب‌ها کجا و گشت و گذار در گالری‌های درزندشت
و لذت تماشای نسخه‌ی اصلی آثار هنری کجا.

آن روز حفظ آرامش و تمرکز روی آثار هنری برایم سخت بود،
ذهنم مدام در جست‌وجو بود و به شدت به دنبال ایده‌ای می‌گشت.
ایده‌ای که ناگهان پیش رویم ظاهر شد.

خیلی خوب می‌شناختمش، تصویر زیبا و تحسین‌برانگیز زنی
در لباس بنفش تیره و تاجی از طلا که موهای قرمز و درخشانش را
آراسته بود. دست سفید و خوش‌تراشش را برده بود بالا، انگار
داشت فرمانی می‌داد. چهره‌ی رنگ‌پریده و استخوانی‌اش، زیبا که
نه، خاص بود و مجذوب‌کننده و همان قدر به نظر آشنا می‌رسید
که دسته‌ی خوک‌های صورتی و خاکستری پروار و هراسان و سرگردان
اطرافش. تخته‌سنگ‌های پشت‌سرش هم به چشمم آشنا بودند، و
درخت‌های اطراف و همین‌طور پرهیب دشمن مکار و فریبکاری که
کمی آن طرف‌تر پشت تخته‌سنگی، منتظر و آماده، کمین کرده بود.
«سیرسه»^{۱۲}، ۱۹۲۸، اثر دبلیو. ای. لوگان^{۱۳}.

انگار با دوستی قدیمی در مکانی ناآشنا رودررو شده بودم.
زمان دانشجویی پوستری از همین نقاشی را زده بودم به دیوار
خوابگاهم و بعد از آن هم این نقاشی هر جا که می‌رفتم با من بود،
توی آپارتمان‌هایی در نیویورک، سیاتل، نیواورلئان و آستین. ولی
به‌رغم علاقه‌ی شدیدم، هیچ‌وقت به خودم زحمت ندادم قابش کنم.
برای همین موقع سفر به لندن آن قدر از ریخت افتاده بود که دیگر
به کار نمی‌آمد.

به مدت ده سال، سال‌هایی پرحادثه و تأثیرگذار، این تصویر بخشی از زندگی‌ام بود. در لحظات دل‌شکستگی و شادی، در کسل‌بارترین و سرخوشانه‌ترین ثانیه‌ها، به او خیره می‌شدم و سیرسه از آن بالا تماشا می‌کردم. به این ساحره‌ای که مردان را با نگاهی به خوک تبدیل می‌کرد خیلی بیشتر علاقه داشتم تا آن الهه‌های رؤیایی دست‌وپاچلفتی و بی‌خاصیتی که هم‌دوره‌ای‌هایم مفتونشان می‌شدند. دیوار اتاق دوستانم پر بود از تصاویر زیبارویان عصر پیشارافائلی: اوفلیای مغروق بیچاره^{۱۴}، ماریانای صبور^{۱۵} و چشم‌انتظاری که پشت پنجره نشسته بود یا ایزابلای غم‌برک‌زده کنار گلدانی پر از ریحان^{۱۶}. من رفتار خشک و ناساز سیرسه و نگاه خیره و پرحرارت و ناشکیباییش را بیشتر می‌پسندیدم، وقتی که توصیه می‌کرد: «آن خوک را بیرون کن. مردها همه یکسره خوک‌اند. تو به آنان نیازی نداری. تنها زندگی کن، به سان من، و جادو کن.»

با تعجب خیره شدم به نسخه اصلی نقاشی. خوش‌رنگ و لعاب بود و سرشار از زندگی و با نسخه‌های بدل بی‌روح و کسل‌کننده زمین تا آسمان فرق داشت. گرچه بارها گذرم افتاده بود به نگارخانه ملی اسکاتلند، ولی یادم نمی‌آمد که قبلاً هم آن نقاشی را آنجا دیده باشم. حالا جزئیاتی را در نقاشی می‌دیدم که در نسخه بدل به چشمم نخورده بود: شکل متمایز و منحصر به فرد برگ‌های بلوط و پراکندگی بلوط‌هایی که اینجا و آنجا افتاده بودند روی زمین؛ و ردیف درختان توسکا، در دوردست — توسکا، درخت رستاخیز و پناه بی‌پناهان — و آن بالا، ماده‌شاهین کوچولویی همان سیرسه، که در تکه‌ای از آبی آسمان، در حال پرواز بود.